

## نمایشنامه « یک جان زیادی »

به قلم رضا آشفته

آدم ها:

پسر

و مادرپیر که بی تحرک و کر است

صحنه:

خانه ای قدیمی و کلنگی

زمان:

شب

همه جا سوت و کور است... مادرپیر بر ویلچری نشسته است و به نقطه ای خیره شده است. در باز می شود و پسر با لب و لوچه باند و پانسمان شده داخل می شود که آه و ناله هم می کند. پسر با دیدن مادرش می خندد.

پسر: خنده داره! با اون که دهن تو حسابی آسفالت کرده اند و داری از شدت درد و سوز می نالی. پسر از پارچ برای مادرش آب می ریزد با آن که دو دل است آن را بخورد چون خودش هم زیادی احساس تشنگی می کند. او از لیوان به مادرش آب می خوراند.

پسر: بخور... این جوری نیگام نکن، دهنم جر خورده اونم برا یه جان زیادی... حتمن گشنه هم هسی؟ ببخش که دیر کردم؛ برات تعریف می کنم که چه بلایی سرم اومده... او ته مانده آب مادرش را سر می کشد.

پسر: غذا هم می خوای؟ برات میارم... حتمن شهره برات غذای خوبی پخته... او دنبال چیزی می گردد که یکدفعه تکه کاغذی را کنار تلفن پیدا می کند. پسر نامه را برای مادرش هم می خواند. پسر: سلام داداش شهرام. برا مامان سوپ پختم و رو اجاقه تا اومدن تو سرد بشه. اونو امشب و فردا ظهر به مامان بده. برا تو هم سبزی پلو پختم. راستی برا پول دوا و درمون مامان چه کردی؟ به من زنگ بزن و خبرم کن. مواظب خودت و مامان باش. دوست دارم. شهره.

پسر می رود و با ظرف غذا برمی گردد.

پسر: بیا بخور ببین چه سوپی برات پخته... این شهره دستاش طلاست... بخور نوش جونت...

پسر ذره ذره به مادرش غذا می خوراند و گاهی هم با دستمال گوشه دهان مادرش را تمیز می کند. او در ضمن ماجرای خود را هم تعریف می کند.

پسر: یه جان زیادی کار دستم داد. اصلا نمی خواستم که این طور بشه. می بینی که به همه جان میگم... این تکه کلام گاهی مشکل ساز میشه. رفته بودم تئاتر ببینم که همه چیز کوفتم شد. تو آهسته آهسته بخور من برات تعریف می کنم. نمی خواد ناراحت بشی چند تا مسکن می خورم.

او از نایلونی قرص بر می دارد و با انداختن آنها در دهان، آب هم می نوشد و قرص ها را قورت می دهد.

پسر: بلیت که خریدم رفتم تو سالن انتظار... نشستم رو مبلی و غرق در خود شدم. یکهو شنیدم که خانومی میگه: شهرام... ایستا. منم از دهنم در میاد که: جان! ایستادم... دختره میاد جلو و میگه: بله؟ میگم: شهرام امر بفرمایید؟ میگه: چی گفتید به من؟ میگم: جان! نباید اینو بگم؟ میگه: چرا به من میگی جان؟ میگم: جان! مگه عیب داره؟! میگه: الان عییش معلوم میشه. یه دفعه آقا شهرامش میاد جلو من و اون سبز میشه. یه شهرام قلشن و غول. اون دختره براش میگه که من به اون جان گفتم و دوست هم داشتم که با پررویی جوابش رو بدم. اون هم نه می گذاره و نه ورمی داره، با مشت و لگد می افته به جونم. حالا زن کی بزن. چپ و راست سرویسم می کنه اساسی. مردم هم مث برج زهر مار و ایستادن و دارند می بینند که غول بیابونی منو می زنه و نمی خوان که منو از چنگش در بیارند. منم که می خوام کم نیارم پیش اون. یکی می زنم و دو تا می خورم. سه تا می خورم و هیچی نمی زنم. از دهنم خون می باره و له لورده می شم. تا حراست تالار منو از چنگش بیرون میارند، اونم با چه زحمت و جیغ و ویغی! خانومای توی تالار دیگه صبرشون تموم میشه یا که می ترسند. بعد چند دقیقه نوبت می رسه که سر و کله پلیس و کلانتری هم اونجا باز شه. ما رو کت بسته می برند کلانتری... اونا اولش که میگن زن و شوهرند. بعدش که پلیس مدرک می خواد میگند نامزدند. اونا شاهد می خواند. شاهد هم همون دم روباس. چون که ننه و باباهاشون هم روحشان از این وصلت و نامزدی بی خبره... منم از اون طرف دارم سیر تا پیاز ماجرا رو برا پلیس تعریف می کنم که چی شده و چرا کتک خورده ام.

پسر از پارچ برای خود آب می ریزد و آن را لاجرعه سر می کشد.

پسر: افسره مونده بود از شادابی من که باید زار زار گریه کنم. نمی خواستم کم بیارم و خودمو به موش مردگی بزنم. اونا هم دلشون سوخته بود و به آقا شهرام خانومه میگند تو حق نداشتی برای یه جان زیادی این شهرامو کتک کاری کنی. به این جان زیادی میگند سوء تفاهم نه مزاحمت. برای این که حساب کار دستش بیاد فکر کنم یکی دو تا سیلی هم خورد تا بدونه شهر بی صاحب هم نیست.

پسر از پارچ یک لیوان دیگه آب می ریزد و می خورد.

پسر: مادرم ازت یاد گرفتم که غصه نخورم هر چه بادا بادا! شما به ما می گید که هرچه پیش آید خوش آید. منو فرستادند درمانگاه. دهنم هفت هشت تا بخیه خورده. درد داره اما الان که قرصامو خوردم کم کم داره بی حس می

شه. دردش داره ولم می کنه. فردا قراره برم پزشکی قانونی تا میزان خسارت رو معلوم کنه و بعدش برم دادگاه تا قاضی برام دیه بنویسه. اون شهرام الان تو بازداشتگاه داره آب خنک می خوره و دختره هم با قرار وثیقه آزاده. پسر این بار پارچ آب را با قلوه های یخ روی سرش خالی می کند و نفسش از ته اعماقش در می آید.

پسر: دارم می سوزم نه که خونه داغ باشه. دارم از تو می سوزم و هر چی هم آب می خورم خنک نمی شم. بدنم کوفته و کبوده هیچ جای سالمی ندارم. جیگرم داره می سوزه. درب و داغون شدم. نبین که اینجا رشید و استوار دارم بهت خدمت می کنم. نمی خوام پیشت کم بیارم تا بدونی که منم هیچی برام اهمیت نداره. رفته بودم که کمدی ببینم تراژدی اومد سرم. اونم چقدر دردناک.

پسر برای خودش سی دی روشن می کند که کمی غمگین است.

پسر: به هر کی از دوست و آشنا و قوم و فامیل دور و نزدیک رو انداختم که یک میلیون قرض بدند برای درمان تو، کو گوش شنوا و دست و دل باز؟ هیچکی گوشش بدهکار نبود برای حرفام. کلافه رفتم به اون تالار تئاتر که این جوری دهنمو به آقا شهرام کار درست سرویس کرد اساسی.

پسر موسیقی را قطع می کند.

پسر: من شاید عقده ای شده باشم وگرنه نباید به اون دختره این طوری جواب می دادم. یه جان زیادی که بلای جون و تنم شده. من الان باید زن و بچه هم داشته باشم. با این سن و سال که همیشه عزب اوغلی موند. اما مادر جون تو از همه مهم تری. این عقده هم روزی تمام میشه. می دونم. منم حق حیات دارم. شاید خیلی بهتر از حالا. امیدوارم مث خودت مادر.

پسر نزدیک می رود و لب و لوجه مادرش را با دستمال تمیز می کند. او کمی به گوشه های مادرش دقیق می شود. پسر: مادر جون من، تو تا الان به حرفام گوش نمی دادی. چرا سمعکت رو نزدی؟ اوفتاده یا خودت اونو کندی؟ اشکال نداره! شاید هم بهتره که تو ندونی چه بلایی سرم اومده. من که نمی دونم چرا این باید سرنوشت ما باشه؟! اون تصادف پدرو از ما می گیره و تو رو هم علیل و زخمی میذاره رو دستمون. حالا که ناراضی نیستم چون که شهره رفته پی بخت و زندگی خودش و منم که باید تو رو تا پای جان جمع و جور کنم.

پسر سمعک مادرش را درست می کند.

پسر: مادر صدامو می شنوی؟ حالت خوبه؟ من که عالی ام.

صدای زنگ تلفن برای چند بار تکرار می شود. پسر می رود و کنار تلفن روی صندلی می نشیند.

پسر: سلام. نرسیدم. تا الان درگیر بودم. آره دستت درد نکنه. خودم نخوردم. شما چطورید؟ جای شکرش باقیه که شما و بچه هات خوب و سر حالید. من که عالی ام. مادر هم شوخی اش گل کرده. دو ساعته دارم براش قصه حسین کرد شبستری رو تعریف می کنم تازه متوجه شدم سمعک به گوشش نداره. پول رو جور می کنم. فردا قراره یه آقا شهرامی بهم پول بده. نگرون نباش. صبح که اومدی من نیستم. به مامان هم گزارش بده که کجا رفتم تا نگرون

نباشه. به شوهرت هم سلام برسون. بچه ها رو هم دو لپی بخور و ببوس. قربونت. شما هم مراقب باشید. به امید دیدار...

گوشی را می گذارد و به طرف مادرش می آید.

پسر: مامان، شهره سلام می رسونه. بچه ها هم... به گوشی تا برات یه جوک بگم... موقع بازدید از یک بیمارستان روانی، از روان پزشک پرسیدم : شما چطور می فهمید که یک بیمار روانی ، به بستری شدن در بیمارستان نیاز داره یا نه؟!

روان پزشک گفت: ما این وان حمام رو پر از آب می کنیم و یک قاشق چایخوری، یک فنجان و یک سطل جلوی بیمار می گذاریم و از او می خواهیم که وان رو خالی کنه...

من گفتم: آهان! فهمیدم. آدم عادی باید سطل رو برداره چون بزرگتره!

روان پزشک گفت: نه! آدم عادی، این درپوش زیر آب وان رو بر می داره. حالا شما می خواید تختون کجای اتاق باشه!!